



وقت‌هایی هم که حاضر به صحبت می‌شوند، دهان و صورت خود را می‌پوشانند. خانواده‌ها به شدت پریشانند. کودکان در فقر مطلق متولد می‌شوند و بزرگسالان نیز اغلب تا زمان مرگ فقیر و بی‌چیزند. با انواع بیماری‌ها و مشکلات به معنی واقعی کلمه دست و پنجه نرم می‌کنند و گویا هیچ گزینه بهتری برای زندگی ندارند. چون آموزشی برای چگونگی زیست بهتر نیاموخته‌اند. یارانه، عزت نفس آنها را گرفته و گاه مردان را تبدیل کرده است.

چیزی که خود قناعت تعریف می‌کنند. فقر فرهنگی در جنبه‌های اقتصادی، اجتماعی، اغلب آنان را افرادی ناکارآمد ساخته است که توان تهیه حداقل‌های زندگی خود را ندارند. کودکان بزرگ می‌شوند، مانند پدران و مادران خود ازدواج می‌کنند و همان مسیر قبلی آنها را بی‌هیچ تغییری ادامه می‌دهند. از خانه فقیرانه والدین خود، به خانه فقیرانه والدین دیگر می‌روند.

در مدارس روستاهای نقاط محروم نیز اتفاقی بیش از این رخ نمی‌دهد. مدارس اغلب کپری هستند، یعنی از شاخه‌های درخت خرما ساخته می‌شود. حصیرهای به هم بافته شده که به شکل گرد یک کپری ایجاد می‌کند.

برخی مدارس نیز به فراخور مصالح طبیعی موجود، از سنگ یا بلوک ساخته شده‌اند و البته مدارس درختی، یعنی مدرسه‌ای که در طول یک سال تحصیلی در زیر یک درخت تشکیل می‌شود. چون مدرسه دیگری در روستا وجود ندارد. مدرسه هم هستند که نیکوکاران مدرسه‌ساز در دو یا سه کلاس ساخته‌اند. البته حتی مدارس کانکسی که درس خواندن در آنها بسیار سخت است. چون تابستان‌ها بسیار گرم و زمستان‌ها بسیار سرد است. فضای داخل کانکس چنان کوچک است که حتی نفس کشیدن در آن سخت است.

معلم‌ان روستا، اغلب خود نیز روستایی هستند. تقریباً هیچ معلمی نیست که از شهرهای خوش آب و هوا یا شهرهای بزرگ‌تر حاضر شود به روستا برود. روستایی‌ها که تا چشم می‌بینند، بر و بیابان است. خورد و خوراک و روزگار معلم‌ان روستایی نیز دست کمی از مردم دیگر ندارد. یا سرباز معلم هستند یا معلم‌ان حق‌التدریسی که هر چند ماه یک بار حقوقی ناچیز دریافت می‌کنند. امیدی به رسمی شدن ندارند و ناچارند با همان حقوق بخور و نمیر زندگی خود و خانواده‌شان را پیش ببرند.

حال از این معلم که دانسته‌هایش فقط اندکی بیشتر از دانش‌آموزان است، چه توقعی می‌توان داشت؟ معلمی که یا در همان روستا زندگی می‌کند یا در نزدیک‌ترین شهر به روستا که حداقل هفت هشت ساعت باید برای رفتن به خانه‌اش مسافت طی کند. معلم‌هایی که حتی به زحمت توان تأمین پول بنزین موتورسیکلت‌های خود را دارند. حال آن معلم با چه انگیزه‌ای به کودکان روستایی درس می‌دهد. معلمی که به زحمت در حیثیت چند اسکناس پیدا می‌شود و ماه‌هاست حقوقی دریافت نکرده چرا و چطور برای یادگیری دروس با بچه‌ها سروکله بزند؟

می‌شود در روستا مردهایی را دید که شلوارشان تا زانو و پیراهن‌شان تا آرنج است. یا لباس‌هایشان از فرط کهنگی و پارگی‌های بسیار به سختی بدن آنها را پوشانده است. این وضعیت عام روستاهاست. کماکان که وقتی روستایی اندکی سبزی و آذوقه دارد، همان چند درخت خرما و بزودرخت مثلاً لیمو یا مرکبات دیگر، حال و روز مردم را زمین تا آسمان بهتر می‌کند. دستی به سفره می‌رسد. تنوری روشن می‌شود و آتشی برای پخت غذا برپا می‌آید. اما همه اینها از آسمان است. اگر ابر بیاید، اگر باران ببارد، باران که نبارد، هیچ نیست. هیچ هیچ.

برای همین است که هر چه به روستاهای دور دست و محروم‌تر برویم که سالیان خشکسالی آنها بیشتر است، عمق نیاز و فراموش شدگی تلخ‌تر و تکان دهنده‌تر می‌شود. آن قدر که حتی از تأمین نان و آب که اولیه‌ترین نیاز بشر برای ادامه زندگی است، ناتوان هستند. اندازه‌تورنا کوچک و کوچک‌تر می‌شود. چون دیر به دیر آرد برای پخت نان پیدا می‌شود.

هر کیسه ۵۰ کیلوگی درجه دو با قیمت تعاونی بین ۶۰ تا ۸۰ هزار تومان است و هر خانواده‌ای توان خرید آرد ندارد. چون گران است. کیسه‌های آرد حکم چیزی گران قیمت است که باید خوب و به اندازه از آن استفاده کرد. برای همین است که بچه‌ها حتی نمی‌دانند گرسنه‌اند. چون فکر می‌کنند اصول زندگی خالی بودن شکم است. همچنان که اغلب تشنه‌اند و دور دهان‌ها معمولاً از تشنگی شوره بسته است.

تانکرهای آب‌رسان ماه به ماه برای اهالی روستا آب می‌آورند. آب در هوتک‌ها ریخته می‌شود. هوتک‌ها جاله‌های بزرگی هستند که آب باران در آن جمع می‌شود. بعضی از هوتک‌ها دست سازند. چیزی شبیه یک حوض سیمانی سیاه رنگ و سرباز که کنار آن یک سطل که به دسته‌اش طنابی بسته شده، قرار دارد. آب شرب مردم روستا، بزها، سگ‌ها و درختان از همین هوتک‌های روباز تأمین می‌شود. مردم از همین آب می‌نوشند، غذا درست می‌کنند، لباس و ظرف می‌شویند، حمام می‌کنند و دبه‌های آب را پر می‌کنند. برای همین است که بیماری‌های پوستی و

وقت‌هایی هم که حاضر به صحبت می‌شوند، دهان و صورت خود را می‌پوشانند. خانواده‌ها به شدت پریشانند. کودکان در فقر مطلق متولد می‌شوند و بزرگسالان نیز اغلب تا زمان مرگ فقیر و بی‌چیزند. با انواع بیماری‌ها و مشکلات به معنی واقعی کلمه دست و پنجه نرم می‌کنند و گویا هیچ گزینه بهتری برای زندگی ندارند. چون آموزشی برای چگونگی زیست بهتر نیاموخته‌اند. یارانه، عزت نفس آنها را گرفته و گاه مردان را تبدیل کرده است.

چیزی که خود قناعت تعریف می‌کنند. فقر فرهنگی در جنبه‌های اقتصادی، اجتماعی، اغلب آنان را افرادی ناکارآمد ساخته است که توان تهیه حداقل‌های زندگی خود را ندارند. کودکان بزرگ می‌شوند، مانند پدران و مادران خود ازدواج می‌کنند و همان مسیر قبلی آنها را بی‌هیچ تغییری ادامه می‌دهند. از خانه فقیرانه والدین خود، به خانه فقیرانه والدین دیگر می‌روند.

در مدارس روستاهای نقاط محروم نیز اتفاقی بیش از این رخ نمی‌دهد. مدارس اغلب کپری هستند، یعنی از شاخه‌های درخت خرما ساخته می‌شود. حصیرهای به هم بافته شده که به شکل گرد یک کپری ایجاد می‌کند.

برخی مدارس نیز به فراخور مصالح طبیعی موجود، از سنگ یا بلوک ساخته شده‌اند و البته مدارس درختی، یعنی مدرسه‌ای که در طول یک سال تحصیلی در زیر یک درخت تشکیل می‌شود. چون مدرسه دیگری در روستا وجود ندارد. مدرسه هم هستند که نیکوکاران مدرسه‌ساز در دو یا سه کلاس ساخته‌اند. البته حتی مدارس کانکسی که درس خواندن در آنها بسیار سخت است. چون تابستان‌ها بسیار گرم و زمستان‌ها بسیار سرد است. فضای داخل کانکس چنان کوچک است که حتی نفس کشیدن در آن سخت است.

معلم‌ان روستا، اغلب خود نیز روستایی هستند. تقریباً هیچ معلمی نیست که از شهرهای خوش آب و هوا یا شهرهای بزرگ‌تر حاضر شود به روستا برود. روستایی‌ها که تا چشم می‌بینند، بر و بیابان است. خورد و خوراک و روزگار معلم‌ان روستایی نیز دست کمی از مردم دیگر ندارد. یا سرباز معلم هستند یا معلم‌ان حق‌التدریسی که هر چند ماه یک بار حقوقی ناچیز دریافت می‌کنند. امیدی به رسمی شدن ندارند و ناچارند با همان حقوق بخور و نمیر زندگی خود و خانواده‌شان را پیش ببرند.

حال از این معلم که دانسته‌هایش فقط اندکی بیشتر از دانش‌آموزان است، چه توقعی می‌توان داشت؟ معلمی که یا در همان روستا زندگی می‌کند یا در نزدیک‌ترین شهر به روستا که حداقل هفت هشت ساعت باید برای رفتن به خانه‌اش مسافت طی کند. معلم‌هایی که حتی به زحمت توان تأمین پول بنزین موتورسیکلت‌های خود را دارند. حال آن معلم با چه انگیزه‌ای به کودکان روستایی درس می‌دهد. معلمی که به زحمت در حیثیت چند اسکناس پیدا می‌شود و ماه‌هاست حقوقی دریافت نکرده چرا و چطور برای یادگیری دروس با بچه‌ها سروکله بزند؟

می‌شود در روستا مردهایی را دید که شلوارشان تا زانو و پیراهن‌شان تا آرنج است. یا لباس‌هایشان از فرط کهنگی و پارگی‌های بسیار به سختی بدن آنها را پوشانده است. این وضعیت عام روستاهاست. کماکان که وقتی روستایی اندکی سبزی و آذوقه دارد، همان چند درخت خرما و بزودرخت مثلاً لیمو یا مرکبات دیگر، حال و روز مردم را زمین تا آسمان بهتر می‌کند. دستی به سفره می‌رسد. تنوری روشن می‌شود و آتشی برای پخت غذا برپا می‌آید. اما همه اینها از آسمان است. اگر ابر بیاید، اگر باران ببارد، باران که نبارد، هیچ نیست. هیچ هیچ.

برای همین است که هر چه به روستاهای دور دست و محروم‌تر برویم که سالیان خشکسالی آنها بیشتر است، عمق نیاز و فراموش شدگی تلخ‌تر و تکان دهنده‌تر می‌شود. آن قدر که حتی از تأمین نان و آب که اولیه‌ترین نیاز بشر برای ادامه زندگی است، ناتوان هستند. اندازه‌تورنا کوچک و کوچک‌تر می‌شود. چون دیر به دیر آرد برای پخت نان پیدا می‌شود.

هر کیسه ۵۰ کیلوگی درجه دو با قیمت تعاونی بین ۶۰ تا ۸۰ هزار تومان است و هر خانواده‌ای توان خرید آرد ندارد. چون گران است. کیسه‌های آرد حکم چیزی گران قیمت است که باید خوب و به اندازه از آن استفاده کرد. برای همین است که بچه‌ها حتی نمی‌دانند گرسنه‌اند. چون فکر می‌کنند اصول زندگی خالی بودن شکم است. همچنان که اغلب تشنه‌اند و دور دهان‌ها معمولاً از تشنگی شوره بسته است.

تانکرهای آب‌رسان ماه به ماه برای اهالی روستا آب می‌آورند. آب در هوتک‌ها ریخته می‌شود. هوتک‌ها جاله‌های بزرگی هستند که آب باران در آن جمع می‌شود. بعضی از هوتک‌ها دست سازند. چیزی شبیه یک حوض سیمانی سیاه رنگ و سرباز که کنار آن یک سطل که به دسته‌اش طنابی بسته شده، قرار دارد. آب شرب مردم روستا، بزها، سگ‌ها و درختان از همین هوتک‌های روباز تأمین می‌شود. مردم از همین آب می‌نوشند، غذا درست می‌کنند، لباس و ظرف می‌شویند، حمام می‌کنند و دبه‌های آب را پر می‌کنند. برای همین است که بیماری‌های پوستی و

پوشش خانه هلال قرار می‌گیرند و هر ماه به آنها بسته‌های غذایی و بهداشتی داده می‌شود. در بسته‌های غذایی برنج، روغن، چای، قند و شکر، رب، حبوبات و چیزهایی دیگر و در بسته‌های بهداشتی مواد بهداشتی مثل صابون، شامپو، مسواک و خمیر دندان، مایع ظرفشویی و مواردی از این دست است.

چند نیروی داوطلب از مشهد و تهران در یک دوره آموزشی فشرده حدوداً یک ماهه به مربیان خانه هلال آموزش می‌دهند و به طور عملی با کودکان کار می‌کنند. همزمان اتفاق مهم دیگری در جریان است. مینا رادنیبا، به همراه عادل و عارف اربابی از گروه «دست‌سازهای بریس» در جست‌وجوی زنان سوزن‌دوز روستا هستند. آنها در تکتک خانه‌ها را می‌زنند تا زنانی را بیابند که کارشان در سوزن‌دوزی تمیز و باکیفیت باشد. خانه هلال از کارآفرینی این زنان حمایت کرده است. از آنها کار می‌خرد و به آنها سفارش‌های تازه می‌دهد. حمایت از اشتغال زنان روستایی در کنار کمک و آموزش جدی و کارآمد به کودکان آنها رویدادی است که به چادران چهره جدیدی بخشیده است.

اما پروژه شهین اربابی یک طرح سه‌گانه است. مهدکودک، پارک بازی و کتابخانه روستایی. گرچه قبلاً در کنار مدرسه‌ای که می‌ساخته، کتابخانه‌ای کوچک نیز درست می‌شده است، اما در این طرح مهدکودک، پارک بازی و کتابخانه روستایی در کنار هم تعریف شده است، چون می‌تواند کودک را در یک محیط آموزشی مناسب قرار دهد و همین دانسته‌های کسب شده است که به کودک اعتماد به نفس می‌دهد و او را برای مواجعه با محیط بیرون از روستا آماده می‌کند. این طرح با مشارکت گروه‌های مختلف ممکن شده است.

دکتر محمد کیانی آذر جایی در آلمان و در ۵۱ سالگی بر اثر بیماری سرطان از دنیا می‌رود. او هرگز ازدواج نکرده بود، اما هزاران بچه در سراسر دنیا دارد، چون او متخصص لقاح مصنوعی یا آی‌وی‌اف بود و بخش‌هایی از زندگی‌اش را میان کودکان آفریقایی گذراند تا به آنان کمک کند. او اندوخته‌ای داشت و وصیت کرده بود صرف بیماران سرطانی شود. وصی او خواهرش دکتر بهاره کیانی آذر بود. او پس از تحقیق زیاد تصمیم گرفت «گروه بهار جان‌ها» را برای کمک به نیازمندان تشکیل دهد. این گروه حالا هم در منطقه کمک می‌کند.

حرکت در سنگلاخ

سرت محکم به سقف پیکاب شاسی بلند هلال‌احمر کوبیده می‌شود. دو ساعت تمام گذشته است و ۴۰ کیلومتر راه هنوز تمام نشده است. چرا؟ چون جاده که یکی از نشانه‌های توسعه کشورهاست، در انبوهی از روستاهای سیستان و بلوچستان تعریف نشده است. تارهای ماشین روی سنگ حرکت می‌کند. سنگ‌های زخم‌ت و زبر که هر کدامش می‌تواند ۱۰ تا لاستیک را پاره کند و موجب مرگ تمام سرنشینان شود. چند تویوتای دوکابین دیگر پشت پیکاب روانند. راه‌بی‌جاده، کوهستانی است. پیش‌رو کوه و طرفین دره‌هایی عمیق است. بستر رودخانه‌ها یا خالی و خشک است یا آبی اندک جریان دارد. زمستان است و هوا گرم، نه به اندازه تابستان. آن قدر که نیازی به لباس گرم نباشد. از پشت ماشین‌ها تکه‌های آهنی وسایل پیداست و جاهایی زیر نور خورشید برق می‌زند. جاده‌های روستایی هیچ علامتی ندارند. هیچ تابلویی نیست که بگوید تا فلان روستا چند کیلومتر راه مانده است یا مثلاً بگوید سمت راست به روستای دوشینکوه می‌رود، یا سمت چپ به روستای تیتران دن. یا باید بچه روستاهای همان اطراف باشی یا مثل هزار سال پیش بلد راه داشته باشی. بدون بلد نمی‌شود، حتی یک قدم به جاده بگذاری. گاهی در دامنه یک کوه می‌شود نشانه‌گذاری روستاییان را دید. نشانه‌ها چند قطعه سنگ است که روی هم گذاشته شده است و می‌گویند ممکن است این نشانه‌ها حتی عمری صد ساله هم داشته باشند. نشانه‌هایی که فقط روستایی‌ها از پس فهم آن برمی‌آیند و کهکشانشیری روی زمین محسوب می‌شوند. ستاره‌های سنگی روی زمین، برای گم‌نشدن آدم‌ها.

پیدا کردن مقصد، شب‌ها در آسمان پر ستاره، راه شیری دیده می‌شود. روزها سنگ‌های سوار برهم. بعد از سال‌ها خشکسالی طولانی، اگر هم چیزی از دور پیدا شود، آبادی نیست. خانه‌هایی است که یا از کپر ساخته شده یا از سنگ و بلوک‌های سیمانی. چند بز لاغر و گاه سگ‌های ژولیده‌ای که آنها هم گرسنه و تشنه‌اند. روستاییان درین بیست زندگی می‌کنند. در پس و پیش نه‌راهی برای گریز است و نه حتی فکری برای فرار. بی‌آبی‌های طولانی، فکر و دل‌شان را خشکانده. آن قدر که شب‌ها روز و روزها شب می‌کنند. بی‌هیچ امیدی.

کودکان در روستاهای دور دست از کمترین امکانات آموزشی برخوردارند و در حداقل‌ها زندگی می‌کنند. کودکانی را می‌شود دید که به محض دیدن عروسک با ترس و گریه یا به فرار می‌گذرانند. چون هرگز عروسک ندیده‌اند. زن‌ها با دیدن غریبه‌ها اغلب در کپری‌های خود پنهان می‌شوند و حاضر به بیرون آمدن و صحبت با غریبه‌ها نیستند. آنها حتی از صحبت کردن با زنان نیز ابا دارند یا خجالت می‌کشند.



۱۰ چادران نزدیک‌ترین روستا

به بندرکنارک است. روستایی بدون آب، برق و هر امکاناتی، با مرده‌می که قدمت حضورشان به ۵۰ سال قبل برمی‌گردد و نسل به نسل همان جاز زندگی کرده‌اند، در خانه‌هایی با سقف‌های چوبی و درست کنار دریا. ۵۰ سال قبل چادران هیچ هم به حساب نمی‌آمد. جنگل‌مانندی با انبوهی از درخت‌های بومی به هم تنیده، اما شهر رفته رفته وسعت گرفت و چادران مکان تلاشی شهر شد، درست کنار ساحل، ساحلی که می‌توانست ویلاهای رنگ‌به‌رنگ و محلی برای جذب گردشگر باشد؛ در اختیار مردمی فرودست قرار داشت. بسیاری سعی کردند چادرانی‌ها را از خانه خود برانند، اما آنها حاضر به ترک همان خانه‌های نیم‌بند چوبی خود نشدند.